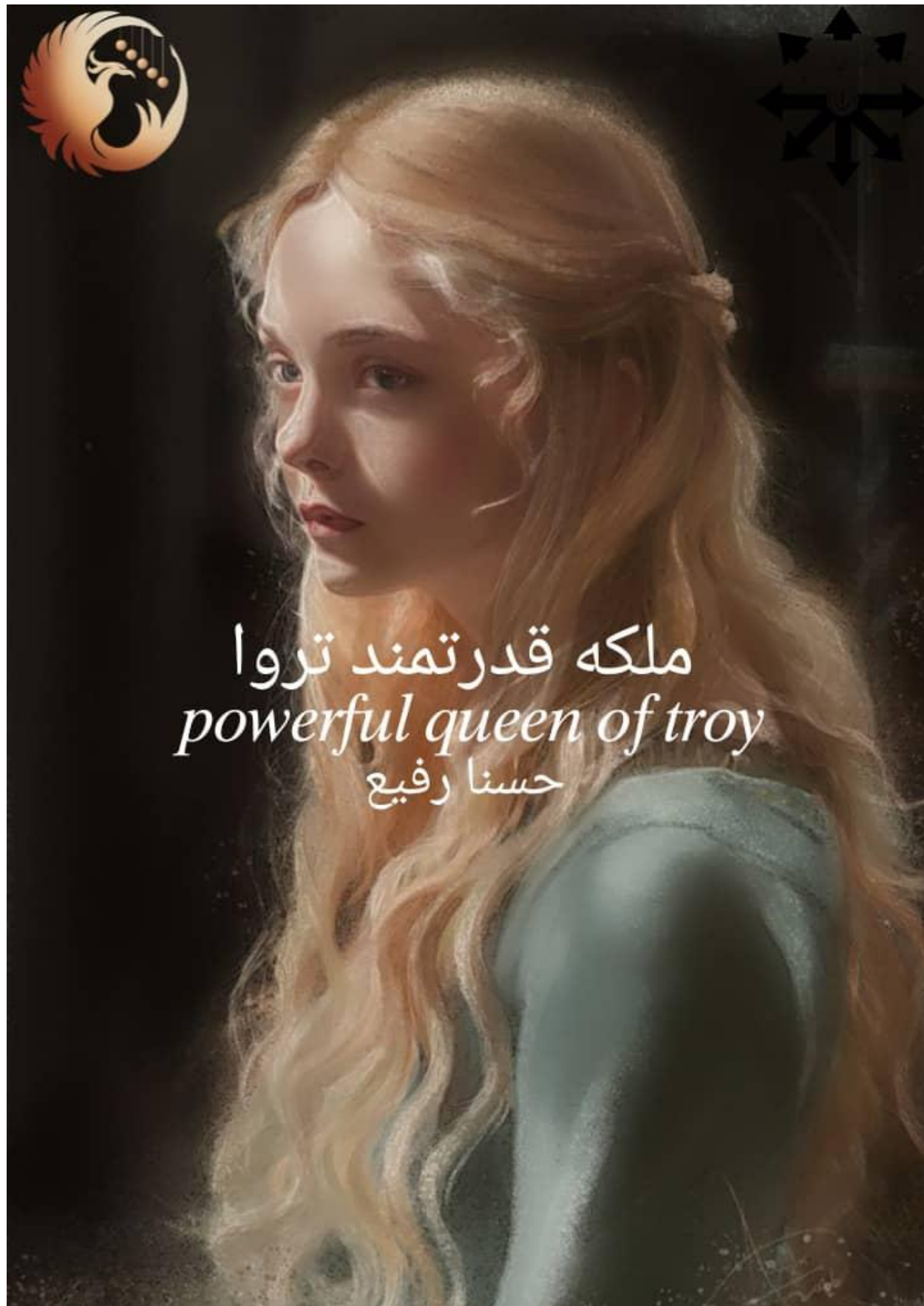




ملکه قدرتمند تروا
powerful queen of troy
حسنا رفیع



همه ما در زندگی هایمان روزهایی را داشته ایم که احساس خوشبختی نکرده ایم و حتی فکر کرده ایم بدبخت ترین موجود این جهان هستیم؛ بعضی هایمان خود را در این افکار پوچ غرق می کنیم و بعضی از ما بلند می شویم تا کاری کنیم از این دست و پا زدن های بیهوده نجات پیدا کنیم، این داستان هلن است، هلن معروف تروا که سال ها دست و پا زد و حال آیا بلند می شود؟ یا به دست و پا زدن ادامه می دهد؟ اگر فکر می کنی از آن دسته آدم هایی هستی که هنوز نشسته اند خواندن این داستان کوتاه را به تو پیشنهاد می کنم. در آخر شایان ذکر است که بر هیچ انسانی قدرت خداوند یکتا پوشیده نیست و اسامی به کار گرفته شده در این داستان (ایزد خدا الهه) صرفاً جنبه فانتزی داشته است.

فصل اول کابوس های شبانه

مثل هرشب دوباره کابوس دید. پریشان و با حالتی عصبی از خواب پرید، عرق سرد روی پیشانی اش را پاک کرد و بعد پارچ آبی را که کنار تختش بود را تا ته یک نفس نوشید. تا یک ربع مثل دیوانه ها دور اتاقش گشت، پریشان و سردرگم تا اینکه مثل شب های قبل به اتاق مطالعه اش پناه برد. همه آنجا را به اسم اتاق مطالعه هلن میشناختند ولی از راز تاریک درونش بی خبر بودند. آنجا مکانی بود برای تسکین یافتن روح آسیب دیده هلن و در واقع اتاق مطالعه نبود. اتاق مطالعه هلن چند جلد کتاب بیشتر نداشت که عنوان و موضوع آن کتاب ها رازی بیش نبود. اتاق مطالعه هلن یک آینه بزرگ داشت که در آنجا هلن به خودش برسد، یک کمد پر لباس برس. و کلیپس های مختلف، یک مبل آبی رنگ و یک کفشو پر از دارو که هیچ وقت استفاده نمیشدند و او دوباره به آن اتاق مخوف پناه برده بود. بطری آبی را که با خودش برده بود را آرام باز کرد و با شدت آب داخلش را روی صورتش ریخت و آرام زیر لب گفت: امشب تا مرز جنون رفتم... پدر! لعنت خدایان بر تو باد! مسخره است؛ هلن به پدرش میگفت لعنت خدایان بر تو باد ولی لعنت فرستادن بر پدرش دقیقا مثل این بود که شما به پروردگارتان بگویید: اوه می شود بر خودتان لعنت بفرستید؟! این بار هلن با صدایی بلندتر سخن میگفت: مردک پیر ریش دراز کاری جز آزار دادن من ساعت چهار صبح نداری؟! ازت متنفرم ازت متنفرم... هزار برابر بیشتر از اندازه ای که تو از من و پاریس متنفر بودی... ازت تا ابد متنفرم... واقعا برات متأسفم که خدای آسمان ها نام داری و آنقدر بیکاری که ساعت چهار صبح یک دختر بخت برگشته رو عذاب بدی! شرم بر تو شرم بر لقبی که داری. متنفرم از اینکه خدمه قصر باید به من بگن هلن تروا، دختر زئوس، اینم یکی دیگه از نفرین هاته مگه نه پدر؟ متنفرم از اینکه دختر تو خطاب بشم نه من فقط هلن هستم و دختر هیچ بنی بشری هم نیستم کاش میشد توی افسانه های فانی ها، توی روایت های خودمون و توی ذهن مردم حک کنم هلن معروف تروا پدر نداشت. پدر هلن معروف تروا سال ها بود که مرده بود. بله، پدر تو برای من بعد از تمام ظلم هایت مردی. بعد از تک تکشان دیگر نه پدری داشتیم نه خانه ای نه خانواده ای. اصلا با کی دارم حرف میزنم؟ با یه پیرمرد چند هزارساله که هیچ وقت گوش نمیده؟ هه الان اینجا رعد و برق زد، پس گوش میدی؟ چیشد ناراحت شدی بهت گفتم پیرمرد؟ پس توقع داری بهت بگم خدای آسمان ها اون هم وقتی خدای آسمان ها نیستی؟ راستش حتی فکر نمیکنم خدای شلغم ها هم باشی! باشه باشه پدر الان دوباره به خشم معروف زئوس دچار میشم حتما. دیگه بسه مکالمه با یه آدم مرده بسه دیگه نمیخوام باهات حرف بزنم، پدر مرده من خدانگهدار! حال، هلن به آرامش رسیده بود. هرشب بعد از اینکه کلی فحش به پدرش میداد به آرامش میرسید و دوباره روز از نو روزی از نو. به سوی آینه اتاقش رفت و موهایش را شانه کرد. او خوب میدانست آفرودیت موهای نامرتب و لباس کثیف را تحمل نمیکند. لباس صورتی رنگی را برداشت و اتو زد. ساعت بیست دقیقه به شش صبح بود. باید تا بیست دقیقه دیگر به دربار آفرودیت میرفت.

لباسش را پوشید و باز هم زیر لب به پدرش دشنام داد. از اتاق مطالعه‌اش بیرون رفت. اتاق مطالعه‌اش در قصر خدمه بود. بله پس چی؟ از آفرودیت الهه تجملاتی یونانی توقع داشتید خدمه‌اش قصر نداشته باشند؟ عمرا. قصر خدمه آفرودیت با قصر خودش تفاوتی نداشت، تنها تفاوت این بود که مساحت قصر خودش هزار برابر قصر خدمه بود! جالب است بدانید که قصر خدمه آفرودیت حتی ملکه هم داشت. فکر میکنید ملکه قصر آفرودیت که بود؟ بله درست حدس زدید؛ هلن معروف تروا. هلن سرکارگر خدمه آفرودیت بود اما نکند فکر کردید معیار آفرودیت برای انتخاب ملکه قصر خدمه مقام و درجه بالاتر است؟ نخیر معیار آفرودیت زیبایی است و خب قطعاً با این وضع زیباترین زن جهان را به عنوان ملکه قصر خدمه اش انتخاب می‌کند.

فصل دوم سنجاق آفرودیت

هلن از اتاقش بیرون آمد، آرام و باوقار راه می‌رفت و تمام سعی‌اش را می‌کرد که جلب توجه نکند. اما کار سختی بود، او واقعا دوست نداشت خدمه برایش تعظیم کنند، اشتباه نکنید او از مرکز توجه بودن یا از قدرتمند بودن بدش نمی‌آمد، تنها چیزی که از آن متنفر بود این بود که خدمه او را خطاب قرار دهند. سال‌ها پیش پدرش نفرینی بر روی او قرار داده بود، نفرین باعث می‌شد که مردم بانو هلن، دختر خدای خدایگان زئوس، خطابش قرار دهند و هلن هم از این متنفر بود که دختر زئوس باشد. با وجود همه زحمات هلن اما باز هم خدمه متوجه حضورش شدند و برای او تعظیم کردند و گفتند: «درود بر بانو هلن، دختر خدای خدایگان زئوس!» صورت هلن از عصبانیت سرخ شده بود، بدون اینکه پاسخ خدمه را بدهد با گام‌هایی بلند قصر خدمه را ترک کرد و به سوی دربار آفرودیت رفت. وارد دربار شد، آفرودیت مثل همیشه با شکوه روی تخت سلطنتش نشسته بود و منتظر ورود هلن بود. هلن رو به او تعظیم کرد و سپس سلام کرد. آفرودیت هم به هلن سلام کرد و در ادامه گفت: «برنامه امروزم چیه؟» هلن هم برایش توضیح داد: «امشب توی مرکز اصلی المپ با هر یازده ایزد دیگه جلسه داریم، موضوع جلسه هم مقام فرزندان اسیلتون در المپ هست. بعد از اون برای امروز، تصمیم گرفتیم که کلکسیون کلامیستون رو تکمیل کنید. برای امروز دیگه کار خیلی مهمی نداریم، بقیش همگی مربوط به فرزندان دمیگادتون هست، امروز باید به پسر تون آقای "کین کارل" نشان بدین و به همه اعلام کنید که پسر شما هستن، بعد از اون امروز تولد هفده سالگی دخترتون خانم "آگاته کالی" هست و میخواستید براشون هدیه تهیه کنید و در آخر هم دخترتون خانم "گالن الپیس" درخواست کردن که بهشون در مسابقه زیباترین دختر یونان کمک کنید.» آفرودیت سری تکان داد و بعد رو به هلن گفت: «امروز برای اولین کارم میخوام که کلکسیون کلامیسم رو تکمیل کنم؛ آماده‌م کنید میخوام سری به آتن بزنم و از اونجا خریدم رو انجام بدم.» هلن اطاعت کرد. آن روز آفرودیت هیماتیونی به رنگ سفید پوشید و روی آن هم کلامیسی به رنگ صورتی کمرنگ انداخته بود، حال نوبت آراستن موهایش بود. آفرودیت همیشه از سنجاق کوچک آبی رنگی استفاده می‌کرد؛ آن سنجاق برایش ارزش زیادی داشت، هدیه‌ای بود از طرف آرس. آفرودیت مثل همیشه به خدمتکارانش دستور داد آن سنجاق را برایش بیاورند.

هلن به سراغ جعبه زیورآلات آفرودیت رفت، اما در کمال تعجب نتوانست سنجاق را پیدا کند. کشوهای میز را و حتی کمد ها را هم گشت اما سنجاق نبود، ناامیدانه به سوی آفرودیت رفت و ماجرا را بازگو کرد، آفرودیت دستور داد که با خدمت کاران همه جا را بگردند. هلن و خدمت کارها همه جا را گشتند اما سنجاق نبود که نبود. هر چه که می گذشت شک آفرودیت به هلن بیشتر می شد....

فصل سوم رسوایی هلن

باورم نمی شد... زندگی من تلخ تر از آن چیزی بود که فکر می کردم؛ همیشه می خواستم خوشبین باشم، اما نشد، روزگار با من خوب نبود، حتی شانس این را به من نداده بود که خوشبین باشم. به هرکس که اعتماد کرده بودم یا ترکم کرده بود و یا از پشت به من خنجر زده بود. دیگر تحمل این حجم از بدبختی و فلاکت را نداشتم. کاش یک فلز سمی پیدا می شد تا در همین جا لمسش کنم و بمیرم... دیگر تحملی نداشتم، واقعا امیدی به زندگی نداشتم، می خواستم بمیرم، دیگر دلیلی برای زنده ماندن و زندگی کردن پیدا نمی کردم؛ اصلا من تا به الان زندگی کرده بودم؟ واقعا حس کرده بودم که زنده هستم؟ همه این سوالات در ذهنم می چرخیدند و پاسخ سوالات مثل پتکی روی سرم کوبیده می شدند، من تا به الان زندگی نکرده بودم، حتی در شادترین سال های عمرم که فکر می کردم دارم به بهترین نحو ممکن زندگی می کنم زندگی نکرده بودم، من فقط نفس کشیده بودم. بهترین و شادترین لحظات عمر من با پاریس گذشته بود، ما در قصر پادشاهی تروا خوشحال و شاد بودیم، اما حتی خوشحالی مان الکی بود، شادی ما محض ظاهرسازی بود وگر نه ما هیچ وقت از ته دلمان قهقهه نزدیم، نخندیدیم، لبخند نزدیم و یا حتی خوشحال نبودیم. اما همه این ها تقصیر چه کسی بود؟ دلم می خواست تک تک لحظاتی را که زندگی نکرده ام، تک تک اشتباهاتی که کردم و تک تک خاطره های خوشی را که نساختم به گردن یکی بیندازم؛ با خودم می گفتم تقصیر مادرم است که گذاشت من پا به این دنیای بی رحم بگذارم، بعد که فکر کردم دیدم عامل نصف بدبختی های من زئوس بوده و بعد از آن هم آفرودیت را مقصر دانستم، اگر می خواستم می توانستم تا صبح اسامی با دلایل منطقی که باعث بدبختی من شده بودند تومار کنم؛ اما نه وقتش را داشتم نه حوصله اش را. کلافه، سردرگم و عصبی روی فلزی نشستیم و سرم را در دستانم گرفتم با خودم فکر کردم: «همه مشکلاتم زندگی ام تقصیر خودم بود، همیشه گفته اند که هرچه می کشی از خودت می کشی اما دیگه بسه نمی خوام تو آینده خودم خودمو سرزنش کنم؛ منم می خوام مثل بقیه یکم به خودم افتخار کنم. نه من امروز نمی خوام که بمیرم من وقتی می میرم که از زندگیم لذت برده باشم، به خودم افتخار کنم و واقعا زندگی کنم من تا وقتی همه اینا رو تجربه نکنم نمی خوام بمیرم؛ من باید زنده بمونم و زندگی کنم این اولین هدف زندگی منه.» چه حس خوبی داشت، اینکه برای ادامه دادن زندگیت یه هدفی داشته باشی چه حس خوبی داشت، من توی زندگیم تا حالا هیچ هدفی جز زنده موندن نداشتم، اما حالا می خواستم داشتن هدف رو تجربه کنم. بسه توسری خور و پادوی بقیه بودن. بسه. من از این به بعد فقط برای خودم کار و زندگی می کنم، دیگه نه زئوس مالک منه نه

منلائوس، نه پاریس و نه حتی آفرودیت... اسم آفرودیت که می آمد بهت زده می ماندم و رشته افکارم پاره می شد. تا اسم او می آمد به آن روز تلخ برمی گشتم... آن روز من مایه خنده صدها نفر آدم شدم و همه اش تقصیر آفرودیت بود، چطور به من شک کرده بود؟ صدها سال برایش کار کرده بودم بدون هیچ توقعی جز یک جای خواب، هیچ وقت برایش کم کاری نکرده بودم، همیشه به موقع سرکارم حاضر شده بودم و هیچ وقت به او خیانت نکرده بودم من محرم اسرار او بودم چطور به من شک کرده بود؟ بدون فکر کردن به هیچ کدام از زحماتم من رو جلوی صدها نفر آدم تحقیر کرد و از دربارش مرا به زباله دانی هفائستوس تبعید کرد، این یک نامردی بزرگ بود و قلب من از ظلمی که در حقم شده بود خنجر خورده بود....

فصل چهارم امیدوی دوباره

من دوباره بلند شده بودم، هلن قبلی مرده بود و هلن جدید متولد شده بود؛ من دیگر آن هلن ضعیف نبودم. من هلن قدرتمند تروا هستم. من آن هلن ضعیف یونانی نیستم. هلن جدید برای زندگی اش هدف دارد، او می خواهد زندگی کند، بله! من هلن هستم و قدرتم را به رخ کل جهان می کشم و کاری می کنم که تمام آدم هایی که روزی مرا مسخره می کردند برابرم تعظیم کنند. روحیه و اعتماد به نفس گرفته بودم و از این بابت به خودم می بالیدم، اما برای مغرور شدن زود بود؛ باید روی اهدافم قوی تر کار می کردم و نقشه می کشیدم، حالا دیگر وقت عمل بود. اول از همه می خواستم به آن آفرودیت بی وفا نشان دهم که هیچ وقت نه از وفاداریم کاسته شده بود و نه از او دزدی کرده بودم. برای اینکه این را ثابت کنم پنج روز بیشتر وقت نداشتم. او پنج روز به من وقت داده بود که سنجاقش را برگردانم، اگر این کار را انجام می دادم مرا به دربار برمی گرداند، اما من آنقدر بدبخت و فلک زده نبودم که بخواهم به دربار او برگردم و در ضمن سنجاقش را من ندزدیده بودم که بخواهم به او برش گردانم. اما من نمی خواستم که لکه آن ننگ روی من بماند. من دزد نبودم و باید این را ثابت می کردم، کلی فکر کردم تا اینکه از سرناچاری و بیکاری به آن زباله دانی نگاه کردم. آنجا پر بود از فلزات با شکل های عجیب و غریب، آن مکان مال هفائستوس بود اما مساحت آنجا از مساحت چهل و پنج تا کارخانه هم بیشتر بود، درست است که هفائستوس خدای فلزات بود، اما تولید این همه وسیله خراب از او بر نمی آمد، سعی می کردم چیزهایی که راجع به آنجا شنیده بودم را به خاطر بیاوردم، چیزهایی گنگ و نامفهوم به ذهنم می رسید اما واقعا پاسخ اصلی سوالم را نمی دادند، تا اینکه به یاد آوردم، همه زباله ها، ابزارها و وسایل خراب و گمشده به آنجا فرستاده می شدند، علت مساحت غول پیکر آنجا هم همین بود باید می توانستند آن حجم از وسایل را در آنجا جمع کنند. با خودم فکر کردم: «من سنجاق را ندزدیده ام و کار هیچ کس هم نمی تواند باشد چون هیچکسی جز خودم و آفرودیت از ارزش بالای فلز به کار رفته در آن سنجاق خبر نداشتیم و همچنین اینکه آن سنجاق در اتاق آفرودیت نگهداری می شد که کسی جز من کلیدش را نداشت و آنقدر هم گارد نگهبانی از اتاق آفرودیت خوب محافظت می کردند که امکان نداشت کسی بتواند به آن ورود پیدا کند، پس تنها یک احتمال می ماند آن هم این بود که سنجاق گمشده است،

ممکن است وقتی اتاق آفرودیت را تمیز می‌کردم در جارو رفته باشد و یا حتی ممکن است از کنار پنجره اتاق پایین افتاده باشد، نمی‌دانم چطور گمشده بود اما مطمئناً گمشده بود و اگر گمشده بود تنها یک معنی داشت، یعنی اینکه آن سنجاق در این زباله‌دانی عظیم است...»

فصل پنجم آغاز ماجراجویی

دریافته بودم که آن سنجاق کوچک شمشیر شکل در این زباله‌دانی غول پیکر است، اما من چطور باید پیدایش می‌کردم؟ این کار هزار برابر سخت‌تر از پیدا کردن سوزن در انبار کاه بود، اما باید سعی‌ام را می‌کردم، من باید آن سنجاق را پیدا می‌کردم. هوا هنوز روشن بود و آفتاب می‌تایید و این نشانه‌ای از این بود که هیچ بهانه‌ای ندارم که ماموریتم را شروع نکنم، محتویات کیفم را چک کردم؛ در کیفم وسایل خاصی نگه‌داری نمی‌کردم، چند دست لباس، پارازونیوم (خنجرم) و نکتار و آمبروسیا داشتیم، اما مهم‌ترین چیزی که در کیفم حمل می‌کردم یک شیشه عطر بود، آفرودیت آن را به من داده بود و گفته بود هر موقع که خواستم سنجاقش را پس بدهم می‌توانم آن شیشه را بشکنم و بعد به دربار او می‌روم و سنجاق را پس می‌دهم، اگر آن شیشه اشتباه شکسته می‌شد و من سنجاق را با خودم نداشتیم اتفاقات زیاد خوبی نمی‌افتاد... بنابراین باید خیلی مراقب آن شیشه باشم. بعد از اینکه مطمئن شدم همه وسایلم همراهم هستند کیفم را برداشتم و به راه افتادم؛ آنجا مکان عجیب و غریبی بود و صاحبش عجیب و غریب‌تر؛ پر از آهن قراضه و وسایل شکسته بود که دیگر به درد نمی‌خوردند، اما هفائستوس خیلی به آن مکان اهمیت می‌داد و خیلی مواظب وسایل داخل آن بود. در راه با وسایل عجیبی مواجه می‌شدم و گاهی وسیله‌های غول‌آسایی مانند کامیون می‌دیدم، آن مکان برایم عجیب و در عین حال جالب بود، بعد از اینکه کمی از مبدا دور شدم متوجه نظم عجیبی در آنجا شدم، همچنین مکان نامرتبی هم نبود، مثلاً همه کامیون‌ها یکجا بودند. بعد از آن ماشین‌ها به چشم می‌خوردند و بعد از آن هم موتورسیکلت‌ها. به طرز عجیبی هر وسیله‌ای در یکجای مشخص شده بود و بعد از آن وسیله‌ای کوچکتر از خودش به چشم می‌خورد. در واقع هفائستوس وسایل آنجا را از بزرگ به کوچک مرتب کرده بود، هرچه که به جلو می‌رفتی وسایل هم کوچکتر می‌شدند، با این حساب برای پیدا کردن سنجاق باید کیلومترها جلوتر می‌رفتم. وقتی به سه‌چرخه‌ها رسیدم، متوجه شدم که هوا تاریک شده است و من هم حدود ده کیلومتر راه رفته‌ام، حسابی خسته و کوفته بودم، تصمیم گرفتم برای یک مدت کوتاه آنجا استراحت کنم. دو ساعت بعد بیدار شدم، نمی‌توانستم زیاد در آنجا بخوابم چون آن طور که شنیده بودم آنجا هیولاهای زیادی دارد و نمی‌توانستم این ریسک را بپذیرم که توسط یک هیولا خورده شوم! فانوسی که همراهم بود را روشن کردم و با آن به راه افتادم. هرچی بیشتر به جلو می‌رفتم بیشتر احساس می‌کردم که گم شده‌ام اما می‌دانستم که مسیر را دقیقاً درست آمده‌ام چون هرچی جلوتر می‌رفتم اشیا کوچکتر می‌شدند....

فصل ششم مبارزه اصلی

صدای خش خشی را اطرافم حس می کردم و کم کم حس ترس به سراغم آمد، هرچه جلوتر می رفتم هوا تاریک تر می شد، اما حس می کردم وجود یک سایه غول پیکر مسبب به وجود آمدن تاریکی شده است. هرچه زمان می گذشت بیشتر احساس خطر می کردم؛ تا اینکه نزدیک به شمشیرها شدم و بعد صدای غرش بلندی را شنیدم حالا مطمئنم شده بودم که یک هیولا پشت سرم ایستاده، آرام به پشت برگشتم و چشمم به آن غول نه سر افتاد. خدایگان من! او یک هیدرا بود! باید فرار می کردم اما خیلی دیر شده بود؛ سریعاً خنجرم را برداشتم، اما خنجرم برای شکست دادن یک هیدرا زیادی ناچیز و کوچک بود، یکی از شمشیرها را برداشتم، من هیچ وقت برای جنگیدن آموزش ندیده بودم اما باید سعی می کردم بجنگم. پشت سر هیدرا قایم شدم اما قطعاً با توجه به تعداد سرهایی که داشت می توانست من را به خوبی ببیند. هیدرا گیج شده بود و دور خودش می چرخید فرصت را مناسب دیدم و سریعاً با شمشیر به او حمله ور شدم، با شدت یکی از سرهایش را قطع کردم اما در کمال تعجب فقط ناله ای کوتاه کرد، فقط یک ناله، او نمرده بود و حتی سرش داشت بهبود هم می یافت! به محض یک چشم بهم زدن او به جای سر قطع شده اش دو سر در آورده بود. خدایگان من! جلوی چشم من یک هیولا به جای سر قطع شده اش دو سر در آورده بود؟ امکان نداشت! یادم آمد هرکول هم قبلاً با آن هیولای زشت جنگیده بوده و هیدرا شکست خورده بود اما چگونه؟ خب باشد. الان خودم را به خاطر اینکه هیچ وقت اهمیتی برای خوندن تاریخ نیاکانم قائل نبودم سرزنش می کنم. به فانوس نیمه روشنم نگاه کردم، پاسخ همین بود! بله! هرکول تک تک سرهای هیدرا را سوزانده بود! فانوس و شمشیرهایی که دسته چوبی داشتند را سریعاً برداشتم و دوری به دور هیدرا زدم، او که عصبانی شده بود دمش را محکم به کمر من کوبید و من با ضرب به زمین برخورد کردم درد شدیدی را در تمام نقاط بدنم احساس می کردم، اما وقتی نداشتم که تلف کنم؛ به سختی بلند شدم و فانوس و شمشیرها را برداشتم، دسته یکی از شمشیرها را به کمک فانوس سوزاندم و بعد بلند رو به هیدرا گفتم: «هی تو! بدترکیب منو ببین!» و به سرعت دویدم، او به سمت من می آمد و من هم دقیقاً همین قصد را داشتم. همینطور که داشت سعی میکرد دندان های زشتش را به من نزدیک کند و من را بخورد شمشیر آتش گرفته را بلند کردم و به سرش کوبیدم، او فریاد می کشید و سرش در حال آتش گرفتن بود، موفق شده بودم! یکی از سرهایش را سوزانده بودم! با خودم که فکر کردم دیدم نمی توانم تک تک سرهایش را از بین ببرم، کار خیلی وقت گیری بود؛ پس باید در جایی اسیرش می کردم و بعد همه سرهایش را باهم می سوزاندم. طناب بلندی را که در راه سفر پیدا کرده بودم برداشتم و بعد سرش را به طرف هیدرا گرفتم به سوی او دویدم؛ حالا دهان گنده اش را باز کرده بود و می توانستم نقشه ام را عملی کنم با سرعت به طرفش هجوم بردم و او فکر کرد که می خواهم خودم را در دهانش بیاندام؛ اما اشتباه می کرد طناب را با ضرب در دهانش پرت کردم و او هم محکم دهانش را بست، حالا وقتش بود، با تمام دردی که روی کمر و بدنم احساس می کردم دویدم. من در حالی که طناب

در دستم بود دور هیدرا می چرخیدم و حالا او اسیر شده بود. همه شمشیرهای دسته چوبی را روی سرهایش ریختم و بعد به کمک فانوس آتششان زدم و بعد با سرعت هرچه تمام تر از آنجا دور شدم.

فصل هفتم موفقیت؟

نمیدانم چند کیلومتر راه رفته بودم، اما می دانستم از ترس هیدرا و هیولاهای دیگر با وجود درد شدیدی که در بدنم حس می کردم خیلی سریع و تند راه رفته بودم. احساس سرزندگی می کردم، درست است که جنگیدن با آن هیولا خیلی سخت بود و آسیب دیده بودم، اما جنگیدن با هیدرا باعث شده بود احساس سرزندگی و شادی کنم. حس می کردم واقعا دارم زندگی می کنم و از آن لذت می برم اما چیزی که مرا بیشتر خوشحال می کرد این بود که برای رسیدن به هدف فعلی ام جنگیده بودم. حسی به من می گفت که دارم به سنجاق ها نزدیک می شوم. به فلاسک ها رسیده بودم، به نظرم فلاسک ها حجم کوچکی دارند پس داشتم به سنجاق ها نزدیک می شدم. بعد به لیوان ها رسیدم و بعد از کنار قاشق و چنگال ها رد شدم، شاید به نظر راه کوتاهی می آمد اما حدود پنج کیلومتر را رد کرده بودم و بالاخره پس از پیمودن مسافتی حدود چهارصد و پنجاه کیلومتر به مقصدم رسیده بودم، سنجاق ها را دیدم. کنارشان نشستم، تعدادشان حدود دوهزار تا به نظر می رسید، اما به نظرم می توانستم از بین آنها سنجاق آفرودیت را پیدا کنم، حدود سه روز دیگر وقت داشتم. همه سنجاق ها را دانه به دانه بررسی کردم، تا بالاخره سنجاقی با مرواریدی به رنگ آبی دیدم، بله! دقیقا همان بود من پیدایش کرده بودم! حالا وقتش بود، سنجاق را در جیبم گذاشتم و بعد از آن شیشه عطر را شکاندم...

فصل پایانی آرامش

دنیا سیاه شد و بعد من خودم را در دربار آفرودیت در حالی پیدا کردم که جلوی آن الهه از خودراضی زانو زده بودم. او به من گفت: «پس بالاخره عقلت سرجاش اومد! میخوای سنجاقم رو بهم پس بدی، نه؟» با قدرتی که خودم هم نمی دانستم از کجا می آید روبه او گفتم: «بله دقیقا برای همین کار اومدم، اما من سنجاق رو پیدا کردم، ندزیده بودمش که بخوام بهت پشش بدم اگر هم شک داری میتونی دوربین های زباله دانی همسرت رو چک کنی.» و بعد سنجاقش را محکم در صورتش پرت کردم و در ادامه گفتم: «این همه سال بهت خدمت کردم و برای جبران با من اینکارو کردی. واقعا ممنونم! در واقع دلیل اصلی بدبختی من تو بودی اما بازم بهت با روی باز خدمت کردم و همیشه از لطفی که بهم کردی متشکر بودم، اما حالا دیگه بهت بدهکار نیستم، درواقع هیچوقت نبودم؛ اما حالا واقعا بی حساب شدیم می خواستم ازت یه درخواستی بکنم اما نمی خوام ازت درخواستی کرده باشم. پس از همسرت درخواست می کنم که می دونم مثل من از تو متنفره.» آفرودیت بهت زده به من چشم دوخته بود. و من هم با صدای بلندی فریاد زدم: «هفائستوس عزیز ازت دو تا درخواست دارم؛ اول از همه میشه لطفا به همه نشون بدی که سنجاق

گمشده بود و من از زباله‌دانی شما پیداش کردم؟» خدمه آفرودیت جمع شدند تا ببینند قضیه از چه قرار است و آنوقت بود که از طریق پیغام آیریس تصویری روی سقف دربار پدیدار شد که من را در حال پیدا کردن سنجاق آفرودیت نشان می‌داد. با صدای بلند روبه آفرودیت گفتم: «آهای تو! دیدی؟ دیدی هیچ‌وقت بهت خیانت نکردم؟ واقعا برات متاسفم.» آفرودیت با دستپاچگی گفت: «بین این طرز برخورد با یه الهه اصلا درست نیست. اگه بازهم ادامه بدی نفرین سختی روت میدارم! میدونی که خواهر الهگان سرنوشت هستم!» به او گفتم: «فکر کردی ازت می‌ترسم؟ اصلا. هرچقدر میخوای تهدید کن من دیگه ازت نمی‌ترسم و ازت می‌خوام که همین الان دهنتم رو ببندی.» و بعد با صدای بلند ادامه دادم: «هفائستوس عزیز من درخواست دومم را نگفتم. من ازتو خواستارم که من رو به یک فانی تبدیل کنی و اجازه بدی که در دنیای فانی‌ها زندگی کنم.» و بعد از آن من خودم را در دنیای فانی‌ها پیدا کردم در حالی که می‌رفتم تا به تنهایی آینده‌ای درخشان برای خودم بسازم....

پایان

ادامه دارد....؟